

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاښد تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم ویر زنده یک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی
برلین، هشتم اکتوبر ۲۰۰۹

ضمن سفر های بیشمار از کران تا کران ایران، آشنائی با مردم و فرهنگ آن سامان دست داد. هر شهری را دیدم و آثار و آبدات تاریخی آن را از نظر گذشتادم. بیشترین مصروفیتم در ایران مگر تماس با هموطنان حقیر و فقیرم در آنجا بود، که از کد یمین و عرق جبین پولی بدست آورده وسائل امرار معاش چوچ و پوچ خود را فراهم میکردند. این انسانان زحمتکش و باغیرت، که عار داشتند از جائی کمکی بدست آرند، آزاده و سر بلند زیستند.

با وجودی که از برکت ملیونها افغان زحمتکش و کم توقع چرخهای اقتصادی آن کشور بدوران آمده و صدها و هزاران دستگاه و ساختمان و سرک و پارک و فابریک و غیره به یمین همت و مساعی شباروزی آنها آباد گردید، این مهمانان ناخوانده مع الاسف مورد بی مهری چندگانه قرار میگرفتند. این مهمانهای بی آزار که از بد حادثه بدانجا پناه آورده بودند، با وجود همه جانفشانی ها و خدمات بی مثال، هم مورد اذیت و آزار رژیم ددمنش آخوندی و دستگاههای اوباش آن قرار میگرفتند و هم مورد بی مهری مردم آن سامان.

بنده مسکین در چار دانگ ایران به سرنوشت این هموطنان کم بخت و پناهندگان بی پناه ما، علاقه گرفت و چون هیچ کمک دیگری ازش ساخته نبود، لافل دردهای جانکاهشان را یادداشت کرد. حاصل این یادداشت ها دفتر نیست، که "دفتر خاطرات ایران" اش مسمی ساخته ام. زمانی در سایت "افغان جرمن آنلاین" به نشر این خاطرات مبادرت ورزیده و هفده قسمت آن را در آنجا نشر کردم. اینک که پورتال "افغانستان آزاد – آزاد افغانستان" الله الحمد در اختیار ماست، میکوشم تمامی این خاطرات را از طریق همین صفحه باوقار و مبارز تقدیم هموطنان ارجمندم نمایم. در اول همان هفده قسمت را که در سایت "افغان جرمن آنلاین" منتشر ساخته بودم، تقدیم کرده و سپس متباقی قسمت ها را عرضه خواهم کرد. آرزومندم که ضمن پیشکش کردن این خاطرات، شمه ای از دردهای بیکران هموطنان مظلوم را در ایران منعکس ساخته بتوانم.

گفت :

وقتی که قرآن تو با قرآن ما یکیست،
پس بیا مسلمان شو

("دفتر خاطرات ایران")

(برگ نهم)

دوستی دارم از اهالی بدخشان که از سپتمبر ۱۹۹۴ در کرمان متوطن گشته و در دامان زیارت صاحب الزمان رحل اقامت افکنده است. وقتی او را سال گذشته برای اولین بار در اواخر ماه اکتوبر دیدم، تازه وارد این دیار بود و مشکلات زیادی داشت، که از سر راه خود بروید، تا متولی این بقعه متبرک گردد. در آن زمان که او را در جوش

مشکلاتش دیدم، بس خرسند گردید و بمانند کسی که نفس تازه ای بگیرد، به آینده امیدوار شد و آهسته آهسته با زندگی جدید در غربت دل گرفت.

من که با خواهرانم برای زیارت تربت برادر به کرمان آمده بودم، دو هفته تمام در آنجا بماندیم و روزمره مزار آن مرحوم مغفور را صبح و دیگر، زیارت میکردیم، بهرام جان نیز در هر دیدار با ما، جان میگرفت و زندگیش باصطلاح اینجائی "داشت" رونق میپذیرفت. اما چنانکه شیوه روزگار است، دو هفته "پلک زدنی" (۱) گذشت و ما عازم تهران بودیم، تا از آنجا دوباره رهسپار آلمان گردیم. روز وداع برای بهرام جان، سخت روزی بود. وقتی همراهش خداحافظی میکردیم، بسیار میگریست و اشک میریخت. بیچاره در آخرین دقایق گفت:

«کاشکی شما را هرگز نمیدیدم. تو برایم بماند برادر و قوت قلب بودی.» و ازین جملات زیاد بر زبان راند. من هم او را در آغوش گرفته تسلی دادم و گفتم که در پناه ذات یکتا هیچ بنده ای نباید نومید شود. همیشه باید به لطف و کرم او متیقن باشد و به او و فقط به او پناه ببرد، که ذات او پناهدهنده پناهندگان است، و از هر دوست و عزیز، مشفق تر.

سر شب بود که سوار تکسی شدیم و بهرام جان در نقطه ای ما را زیر نظر داشت و ما هم تا زمانی که از دیده ناپدید گشت، برایش دست میزدیم. مهتاب چهارده و ماه تمام، همه جا را منور گردانیده بود. آن شب مهتابی و هوای گوارایش هرگز از یادم نمیرود. آن زمان گذشت و خدا داند که بر بهرام جان چه سان گذشت.

امسال که تنها به ایران آمده ام، بتاريخ ۲۲ اسد ۱۳۷۴ (۱۳ آگست ۱۹۹۵) خود را به کرمان رسانیدم. علی الحساب و یکسره رهسپار زیارت صاحب الزمان گردیدم و اولین کسی را که دیدم، همانا یار سال پار، بهرام جان بود، که در اول مسجد نشسته و حالت متوطن و متمکن بخود گرفته است. از تکسی پیاده شده در آغوش کشیدم و جویای احوالش گردیدم. گفت وطن رفته بودم و پنج ماه در آنجا ماندم و اینک دو ماه میشود، که باز بدینجا آمده ام. بهرام جان که شل و شت است و به کمک عصا به مشکل راه میرود، غیر از تکدی و گدائی ازش کاری ساخته نیست.

وی بعد از گشت و گذر در دیارهای مختلف فقط دامان "صاحب الزمان" را پسندیده، بدان منهمک گردیده و آن را جایگاه و پایگاه خود ساخته و آرگاه و بارگاهی نیز پیدا کرده است. قرآنی زیر بغل و چشم و گوشش منتظر فرصت، که کسی بیاید و بر سر این قبر و آن قبر و این مرده و آن مرده برکش، تا سوره ای چند از کلام خدا بخواند و اجرتی بستاند. خلاصه که وضع زار و نزار سال گذشته اش جای خود را به حالتی نسبتاً آبرومند و با تمکن داده و بهرام جان با لباس پاک و تمیز (بگفته اینجائی) و سر و کله و سله ای آدم دستور، خود را بر فاتحه داران و زائران عرضه میکند. در چند روزی که در کرمان بودم، هر روز بام و شام بر سر مزار باهم میبودیم و بعد از تلاوت کلام الله و اتحاف دعاء، به صحبت و حکایت میپرداختیم. از هر در سخن میرفت، ولی حدیث اصلی وطن و وطنداران بودند، در داخل و خارج. بهرام جان قصه های بسیار داشت، هم از یک سال اقامت در کرمان و نیز از چند ماه سفر در وطن عزیز.

از جمله قصه هایش در کرمان یکی این بود، که بعض مزاحمان اذیتش میکردند و بهانه میگرفتند، که "قرآن تو" با "قرآن ما" فرق دارد و ازین قبیل گپهای کم و زیاد و ناروای دیگر. تا اینکه آخوند محل مداخله میکند و اولاً از بهرام خان امتحان "مسلمانی" میگیرد، که او از این امتحان همان طوری که باید و شاید، کامیاب بدر میشود و از طرفی هم آخوند که مرد باسوادى بوده، میدانسته که قرآن، قرآن است در همه جا و نزد همه کس و هم اینکه قرآن مشکوک و جعلی اصلاً وجود ندارد. با آن هم بر اثر حسادت حسودان و شیطنت این و آن، پای "سپاه پاسداران"

بمیان کشیده میشود و بهرام خان را به مقر و پاسگاه خود میبرند و ازش پرس و پال فراوان میکنند. قرآنش را میگیرند و میخوانند و بعد برایش میگویند: «**وقتی که قرآن تو با قرآن ما یکیست، پس بیا مسلمان شو.**»

بهرام خان که مرد باهوش و منطقی و حاضر جوابیست، برایشان جوابات درخور میدهد. ولی پاسداران کجا و منطق کجا؟ پاسداران سرتنبه و کودن، با وجود پاسخهای شفاف و منطقی بهرام خان، درگد (۲) بر تقاضای خود پا میفشردند، که بهرام خان باید حتماً مسلمان شود.

حلال مشکل و مشکل گشا فقط پرزه خطی است، که آخوند محله به بهرام خان داده و **اینکه "او مسلمان است و کسی نباید مزاحمش گردد".** در سرزمین ملایان و ملا بازی همین "تصدیق ملا" وی را از مخمصه میرهاند و بعد کسی مزاحمش نمیکرد.

مگر آیا واقعاً میخواستند که بهرام خان مسلمان شود و یا مقصد از "مسلمان شدن" پذیرفتن "مذهب تشیع" بوده؟؟؟ شق دوم بدون تردید درست تر مینماید. ولی نباید فراموش کرد، که بسا مردم ایران - حتی بعضاً باسوادانشان - از حال و احوال مردم افغانستان آگاه نیستند. نه از موقعیت جغرافیائی آن، و نه از دین و زبان و کلتور ایشان چیزی میدانند. بسا ایرانیان نمیدانند که در افغانستان زبان فارسی دری هم گپ زده میشود، چه رسد به اینکه کشور ما را گهواره و اولین پرورشگاه زبان فارسی دری بدانند.

شق اول نیز از واقعیت چندان دور نیست و اکثر مردم ایران آن را که مذهب شیعه ندارد، مسلمان نمیدانند، و درین زمینه شواهد فراوان است. یکی ازین موارد را در یادداشت دیگری علیحده شرح داده ام، که در آن حدیث از **"برخاستن کفر از کعبه"** میروید. روحانی مشهور افغان که هم در افغانستان و هم در ایران شهرت دارد، خطیب و منبری جید و حجت الاسلام هم هست، پسر دوازده ساله همین روحانی روزی سر دسترخوان و در حضور مهمانان بگفت که «سنی مسلمان نیست»، که قصه اش در جای دیگر گفته آید

ساعت ۱۵ روز ۲۸ اسد ۱۳۷۴، باغ شازده، ماهان (۳)

توضیحات :

- ۱- "پلک زدن" اصطلاح زیبای زنان کابلی و در معنای "طرفة العين" یا "به یک چشم بهم زدن" است.
- ۲- "درگد" اصطلاح عامیانه کابلی و در معنای "پیوسته" و "لا ینقطع" است.
- ۳- "باغ شازده" که مراد از "باغ شاهزاده" باشد، بقعه مصفائیست در "ماهان"، در سی کیلومتری کرمان. محله "ماهان" به بخاطر زیارت "شاه نعمت الله ولی" - همان روحانی معروف و صوفی باصفا - شهرت دارد. مناطق سرسبز و باغستان های بیشمار ماهان که همه از آب کاریز ("قنات" به اصطلاح اینجائی) سیراب می گردند، از تفرجگاه ها و تزهتکده های مردم کرمان است. مردم ایران - و از جمله کرمانیان - که به زیارتگاهها علاقه فراوان دارند، جوقه جوقه به "ماهان" و "جوپار" - که زیارتگاه متبرک دیگری آن طرف ماهان است - میرسند، هم زیارت میکنند و هم به میله و ساعت تیری و خوشگذرانی میپردازند، یعنی کاری میکنند که "هم خرما باشد و هم ثواب". اما مترادف نام ها را بنگر که در کابل عزیز سرائی داریم، بنام "سرای شازده" و در کرمان باغی وجود دارد، به نام "باغ شازده".